

خواهر کوچکم

هدی حدادی

خواهر کوچکم با من قهر کرده است. گوشه‌ی اتاق نشسته و اصلاً نگاهم نمی‌کند.

ابروهایش بدجوری توی هم گره خورده‌اند. گردی سیاه چشم‌هایش، از اشک پر شده، مژه‌هایش هم خیس شده و به هم چسبیده‌اند.

پاهای تپل کوچکش را توی شکمش جمع کرده و شست‌هایش را هی تکان‌تکان می‌دهد.

یکهو دلم یک‌جوری می‌شود... انگار یک عالمه تیله تویش قِل می‌خورند.

کتاب علوم را باز می‌کنم و می‌گذارم جلویش و مداد را هم دستش می‌دهم.

می‌گویم: «بیا بکش!»

یک خورده با تعجب نگاهم می‌کند، دماغش را بالا می‌کشد، لبخند می‌زند و بعد مداد را می‌گیرد.

تند و تند چند صفحه را خط خطی می‌کند. انگار دنیا را بهش داده‌اند، خوش حال و خندان و پیر پیرکنان از اتاق بیرون می‌رود.

پاکن را بر می‌دارم تا کتابم را پاک کنم.

خیالم راحت می‌شود و بقیه‌ی مشق‌هایم را می‌نویسم.



تصویرگر: عاطفه ملکی جو

